



بسته ده تایی

۲۴ بار، گفت: شما دو بسته ده تایی و چهار تا یکی دور خورشید چرخیده اید. ولی من فقط ۱۶ بار دور خورشید چرخیده ام. حاصل تفریق این دو عدد هشت است. شما ۸ بار بیشتر از من دور خورشید چرخیده اید. هشت بار بیشتر از من با انقلاب بوده اید و راستی شما هم سن انقلاب هستید. چقدر عجیب است که شما هنوز به نام انقلاب می خندید. من اسمم انقلاب است. چون پر از انقلابم، انقلابی که پدرم آن را آغاز کرد و دوست پدرم با دو بار گشتن، بسته ده تایی دوم را کامل کرد. من نسل دوم انقلاب هستم. از تعجب حرفی برای گفتن نداشتم. نگاهی به چهره اش کردم، چشمان روشنش پر بود از قطرات اشک، تصویرم در داخل چشمانش پر از موج بود. کنار نشستیم، آرام تر از همیشه...

ببخشید، می دانید قبر پدرم تو قطعه ۸ بلوک ۱۰، گلزار شهدا است. من دوست دارم، شبها که توی کوچه، بچه ها بازی می کنند، بازی شهید و جانباز هم باشد. من بشم شهید و دوستم بشه جانباز، ولی بچه ها این بازی ها را دوست ندارند، من شبها با مادرم در ایوان خانه ما که به سمت خورشید است می نشینم و مادرم تنهایی هایش را با من تقسیم می کند. من می شم بابای مادرم و مادرم می شه بابای من. هوا تاریک شده بود، ناگهان از جای خود بلند شد گفت: باید بروم، چوب را داخل کیفش گذاشت و گفت: جانباز بدو، و من هم دنبالش به راه افتادم: گفت: جانباز باید چشم بسته راه بره، دستت را بده من...

دستانش خیس خیس بودند. انگار آنها را شسته بودند. نگاهی به چهره اش کردم، جوانی ۱۵، ۱۶ ساله بود، دلم می خواست بیش تر او را نگاه کنم، چشمانی روشن، موهایی خرمایی و قدی متوسط...

همانجا ایستادم، نوجوان روی زمین نشست. پاها را می شمرد، یک دو سه... با چوب باریک خط هایی روی زمین می کشید، خط هایی که کنار هم روی زمین قرار می گرفتند. بسته هایی ده تایی می شدند و نوجوان دور آنها را خط می کشید. ناگهان روی یک پا مکث کرد. بلندتر شد موهایش را روی صورتش کنار زد و شروع کرد به دودیدن، آقا آقا ببخشید، می شه دوباره برگردید تا بسته ده تایی دومم کامل بشه. آن مرد نگاهی به نوجوان کرد و گفت: بله آن جانباز برگشت و بسته ده تایی دوم آن پسر کامل شد.

اتوبان، شلوغ تر از همیشه بود، رفتم جلو، کنارش ایستادم، دستی بر شانه اش زدم. ببخشید! اینجا کلاس ریاضی است. نوجوان سرش را بلند کرد و گفت: کلاس ریاضی، نه! اینجا کلاس تقسیم است. بیش تر کنجکاو شدم، گفتم: اول بگو ببینم، اسمت چیه؟ نوجوان نگاهی به من کرد و گفت: انقلاب، خنده ام گرفت، بلند بلند خندیدم. نوجوان چوب را برداشت و گفت آقا من با شما کاری ندارم و کیفش را روی دوشش انداخت و شروع به دودیدن کرد. من هم به دنبال او راه افتادم. کنار دیواری روی بلوک نشسته بود. تا چشمش به من افتاد، گفت: می شه یک سؤال از شما بپرسم، گفتم: بله، گفت: شما می دانید تا به حال چند بار دور خورشید چرخیده اید؟ گفتم بله،